

## عزت گوشه گیر - شیکاگو / 101

### ادامه 19 اکتبر 1987 آیواسیتی

مارک با من بسیار مهربان بود در اتاق . . . مارک خوشبو بود، تمیز و مرتب بود . . . مارک موهایش خیس بود. چون تازه دوش گرفته بود.

گفتم: می خواهم چیزی از تو بپرسم.

گفت: بپرس ...

نتوانستم بیانش کنم. با سکوت به من نگاه کرد. منتظر بود.

گفتم: به من نگاه نکن . . .

نگاهش را به سویی دیگر چرخاندم. باز هم نتوانستم بگویم . . .

گفتم: می خواستم ببینم از جمعه تا امروز . . .

نتوانستم ادامه بدهم.

گفت: منظورت این است که با دختری بوده ام یا نه؟

گفتم: بله . . .

گفت: نه . . .

سکوت کرده بودم.

گفت: باور نمی کنی.

گفتم: بله ...

به نرمی لبخند زد و با کنجاوی به چشمهایم خیره شد.

گفتم: در یک ارتباط ارزش هایی برایم مهم اند که ممکن است برای دیگران مهم نباشند، البته نه من متعلق به توام و نه تو متعلق به منی. هر دو آزاد هستیم، اما دلم نمی خواهد وقتی که به طور عاطفی با منی، کسی دیگر در زندگیت باشد. اگر هست، اگر اتفاق افتاده، اگر اتفاق می

افتد، به من بگو . . . من همین الان به خانه ام می روم، اما دوستی ما ادامه خواهد داشت. . .  
یک دوستی خوب و ساده . . .

جور خاصی به من نگاه کرد. متعجب و شگفت زده بود.

گفت: تو برایم exotic هستی!

گفتم: من اصلا ناراحت نمی شوم. خیلی هم خوشحال می شوم اگر واقعیت را به من بگویی.

با خنده گفت: البته اگر کسی را پیدا کردم که بهتر از تو بوده باشد!

این را طوری گفت که بهتر از تو پیدا نمی شود.

گفت: اگر رفتم گریه می کنی؟

گفتم: من هرگز گریه نکرده ام و هرگز گریه هم نخواهم کرد. من قدرتمندم و از گریه خوشم نمی آید. . . من فقط در تاریکی سینما گریه می کنم وقتی که به دیدن یک فیلم خوب می روم. . . من مسئله را برای خودم حل می کنم و ناراحت نمی شوم.

با ناباوری گفت: واقعا اگر ارتباط ما قطع شود تو ناراحت نمی شوی؟

گفتم: خب البته . . . چرا . . . ولی به تو چیزی درباره احساسم نخواهم گفت.

گفت: نمی خواهم از دستت بدهم. . .

و نگاهش ساکن ماند توی عمق چشمهایم...

بعد گفت: اگر من و تو از هم جدا شدیم و من برای مدتی به فرانسه رفتم و دوباره برگشتم و دلم می خواست تو را ببینم، چون دوست دارم که تو را ببینم، آیا می توانم در این مدت ارتباطی داشته باشم؟ مدتی فکر کردم و گفتم: وقتی که می خواستی بروی به تو خواهم گفت.

اما در همان زمان به این موضوع فکر می کردم که زندگی به دلیل غیرمداوم بودنش برای من به گونه ای است که من هرگز نمی توانم برای کسی حد و مرز بگذارم!

گفتم: البته که مسئله ای نیست، اما آیا در نگاه تو همین آزادی در مورد زن هم می تواند صادق باشد؟

گفت: البته . . . مگر غیر از این باید باشد؟

گفتم: اما در مملکت من این یک مسئله بزرگ است!

گفت: خب. . . حالا . . .

گفتم: اما اگر من از یک نفر خوشم بیاید و رابطه مان جدی باشد، دیگر هرگز نمی توانم از کس دیگری خوشم بیاید!

گفت: تو برایم عجیب هستی!

(وقتی که داشتم در مورد تنها مکان اشک ریختن یعنی سالن تارک سینما از دیدن یک فیلم خوب صحبت می کردم، وقتی که از هنر خالص، از تاریکی محض، از هارمونی یک جمع مشترک، از چارلی چاپلین و آنتونیونی و ویتوریودسیکا، . . . هم او گفت: من هم همینطور. . .)

و بعد در مورد فیلم ها و سینمای فرانسه صحبت کردیم و بحثمان به فرانسوا تروفو کشیده شد. پرسید: آخرین فیلمش "آخرین مترو" را دیده ای؟

گفتم: نه . . .

گفت: در مورد یک کارگردان یهودی است در زمان هیتلر که سالها در یک زیرزمین مخفی زندگی می کرده و تنها دوستش در طول این مدت همسرش (با بازیگری کاترین دونو) بوده است. او از زیرزمین تئاتر بالای صحنه را کارگردانی می کرده است، اما یک روز متوجه می شود که همسرش عاشق یکی از بازیگران شده است (ژرار دوپاردیه)...

(محتوای این فیلم مرا به یاد نمایشنامه "همسر یهودی" برتولت برشت انداخت که هرچند دو داستان کاملا متفاوت هستند، اما از نظر جوهر موضوعی یعنی طرح مسئله "ترس"، "اعتماد" و "عشق" بسیار به هم نزدیکند).

ساعت 3/5 صبح شده بود. خوابم می آمد، اما دلم نمی آمد بخوابم.

گفتم: خواهش می کنم نخواب!

و او با خواب آلودگی خندید. دستش را فشار دادم و گفتم: نخواب . . .

دردش گرفت. گفت: روی این دستم یک عمل جراحی انجام شده وقتی که در اندونزی بوده ام. یک بار سوار یک هواپیمای خصوصی شدم و هواپیما سقوط کرد. استخوان دستم کاملا شکست. فکر می کردم که عصبش ممکن است دیگر هرگز کار نکند. یک دکتر فرانسوی از من خواست سریعا به جاکارتا بروم. بعد مرا به یک دکتر چینی در سنگاپور معرفی کرد. با وضعیت دردناکی که داشتم سوار هواپیما شدم. دکتر عملیات اولیه را روی دستم انجام داده بود، در سنگاپور دکتر چینی به بهترین نحوی دستم را عمل کرد. روز بعد توانستم انگشتانم را حرکت بدهم. گفت: در دستم میله آهنی گذاشتند و به این خاطر بعضی از قسمت هایش درد می گیرد. من کریسمس بسیار بدی را در بیمارستان گذراندم در تنهایی محض. یکی از پرستاران که دختر بسیار زیبایی بود، عاشق من شد، من هم از او خوشم آمد. وقتی که حالم خوب شد او را به شام دعوت کردم و بوسیدمش. . . . وقتی که پدر و مادرش موضوع را فهمیدند، گفتند: باید با او ازدواج کنی!

خانواده اش کاتولیک متعصب بودند و دختر پرستار هم هر یکشنبه به کلیسا می رفت.

(راستش! کمی حسودیم شد! برایم عجیب است که چنین احساسی دارم!)

پرسیدم: ازدواج کردید؟

خندید و گفت: نه!

بعد مرا به خود فشرد و در گوشم جملاتی را به زبان فرانسوی زمزمه کرد.

گفتم: ممکن است این جملات را برایم ترجمه کنی؟

گفت: یکی اش این است که "من می بوسمت" و دیگری را بعدا بهت می گم . . .

سعی کردم جمله فرانسوی را چند بار هجی کنم تا یادم بماند. گفتم: می دانی فردا این جمله را فراموش خواهم کرد.

گفت: اگر به فرانسه آمدی "باید" فرانسوی حرف بزنی!

گفتم: "باید"؟

و خندیدم. و به کلمه "باید" فکر کردم. او هم به کلمه "باید" من فکر کرد و به کلمه "باید" خودش . . . به خودم گفتم تنها کسانی که مفهوم زندانی بودن را به خوبی می دانند، به سرعت می توانند نسبت به کلماتی که بار "امر" داشته باشند، عکس العمل نشان بدهند. و بعد از موهای سرم تا نوک انگشتان پایم را بوسید.

ساعت 6/5 صبح با صدای ساعت بیدار شدم. او ظهر می بایست با رئیس دپارتمان زبان و ادبیات فرانسه ناهار بخورد و منم می بایستی به کلاس بروم. به سرعت آماده شد. مسواک زد . . . و من ساعت 7/5 صبح خانه بودم.

در کلاس زبان "اکا" را دیدم که سعی می کرد با بی اعتنایی با من برخورد کند. او را دیروز با یک دختر آمریکایی دیده بودم که بسیار خوشحال به نظر می رسید. وقتی مارگیت وارد کلاس شد، "اکا" از مارگیت پرسید: "بالای لب چى شده؟" مارگیت گفت: نمی دانم!

"اکا" با پررویی گفت: کسی گازت گرفته؟

مارگیت سرخ شد و هیچ چیز نگفت. دلم می خواست یک سیلی محکم به صورت "اکا" بزنم، اما سکوت کردم. بعد "اکا" چند بار گفت: امروز ساعت 11 قرار دارم و باید بروم. گویی می خواست در تصور خودش به طریقی به من بفهماند که با یک دختر آمریکایی دوست شده است!

وقتی که کلاس را ترک می کرد، صورت مارگیت را بوسید و گفت: "تو بهترین معلم هستی!"

بعد دم در نگاهش را به طرفم سراند و گفت: خداحافظ عزت . . .

و رفت . . .

در تمام طول راه تا خانه به زبان توهین آمیز جنسی فکر می کردم. "اکا" در تصور خودش فکر می کرده که دارد جملاتی شوخی آمیز به مارگیت ادا می کند، اما اینکه یک مرد به خودش اجازه بدهد که به ارتباطات محرمانه یک زن توهین کند، برای من به هیچ وجه قابل قبول نبود. احساس چندش از این نوع تفکر و فرهنگ داشت دیوانه ام می کرد! چرا "اکا" از بیان این توهین لذت می برد؟